

# جاده‌ی مهربان

• فروزنده خداجو

خانم مارمولکه گفت: «نه... من نمی‌خواهم تو دل‌درد بگیری! اصلاً نمی‌روم خانه‌ی دخترم. خدا حافظ جاده‌ی مهربان!» بعد، راهش را کشید و رفت.

جاده نگاه کرد. خانم مارمولکه دمش را روی کولش انداخته بود و آهسته می‌رفت.

جاده دلش سوخت. غصه‌اش گرفت. یک دفعه سرش را بلند کرد و فریاد زد: «تازه... خانم مارمولکه...

صبر کن...»

اما تا سرش را بالا گرفت، همه‌ی ماشین‌ها ریختند ته جاده.

جاده خیلی خوش حال شد. گفت: «تازه... همه‌چیز درست شد.»

خانم مارمولکه برگشت. نگاه کرد. جاده خلوت بود. خانم مارمولکه با خیال راحت از جاده گذشت. گفت:

«تو مهربان‌ترین جاده‌ای هستی که تا حالا دیده‌ام!»

جاده گفت: «تازه... قابلی نداره!»

هر دو خندیدند.

خانم مارمولکه می‌خواست به دیدن دخترش برود. آمد کنار جاده. اما تا خواست رد شود، یک ماشین به سرعت از کنارش گذشت. خانم مارمولکه ترسید. عقب پرید. بعد، دوباره رفت جلو. اما دوباره یک ماشین از راه رسید. خانم مارمولکه دوباره عقب پرید. قلبش تاپ‌تاپ می‌زد. هر بار به وسط جاده می‌رسید، سر و کله‌ی یک ماشین پیدا می‌شد.

یک‌بار نزدیک بود برود زیر ماشین. یک بار ماشینی از روی دمش رد شد. یک‌بار با صدای بوق وحشتناکی از جا پرید. خانم مارمولکه تا شب کنار جاده ایستاد.

شب گذشت و صبح شد. اما خانم مارمولکه هنوز همان‌جا منتظر ایستاده بود. بالاخره خسته شد. کنار جاده نشست. بغضش ترکید و گفت: «تو دیگه چه‌طور جاده‌ای هستی؟!»

جاده دستپاچه شد. گفت: «من تقصیری ندارم... تازه... اینکه گریه نداره... تازه... با غصه خوردن که کار درست نمی‌شه... تازه... من یک فکری دارم.» خانم مارمولکه اشک‌هایش را پاک کرد. پرسید: «چه فکری؟»

جاده گفت: «تازه... اگه قلقلکم بدهی... من دل‌درد می‌گیرم. آن‌وقت پیچ می‌خورم، جمع می‌شوم. تازه... ماشین‌ها توی پیچ‌های من گیر می‌کنند. تازه... آن‌وقت... تو با خیال راحت رد می‌شوی!»



تصویرگر: ملیکا سعید